

خدا چون سلام به روی ماهت...

قصه‌ها عوض می‌شوند پری دریایی



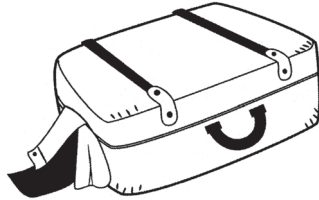
ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصه‌ها ۳
عوض می‌نشوند

پری دریایی

|سارا ملانسکی|سارا فرازی|

* فصل یک *



سفر

لباس شنا هم بردارم؟
بله! حتماً برمی‌دارم.

لباس شنای آبی کم‌رنگم را توی چمدان قرمز می‌گذارم. قرار است برای دیدن مامان بزرگم به شیکاگو بروم؛ خیلی خوشحالم. مامان بزرگ من، بهترین مامان بزرگ دنیاست. شیکاگو هم بهترین شهر دنیاست. بله! می‌دانم، الان شیکاگو سرد است و نمی‌شود برای شنا به دریا رفت اما مامان بزرگ من توی یک آپارتمان زندگی می‌کند که استخر سرپوشیده و جکوزی دارد. من زیاد به استخر علاقه ندارم چون شناگر ماهری نیستم. ولی جکوزی! من عاشق جکوزی‌ام! مگر می‌شود یک وان بزرگ پر از کف را که همه‌ی نگرانی‌هایت را می‌شوید و می‌برد، دوست نداشت؟

من و مامان جمع‌های این هفته، یعنی فقط سه روز دیگر، با هواپیما به شیکاگو می‌رویم. یک تعطیلات طولانی داریم و برای همین کلاس‌های مدرسه را از دست نمی‌دهم. این مسئله برای من خیلی مهم است چون اصلاً دوست ندارم یک جلسه هم غیبت کنم. من خیلی خوب جزوه می‌نویسم و دوست دارم هر چه را معلم‌ها می‌گویند، بشنوم. تازه، اصلاً دلم نمی‌خواهد دوستان جدید فراموشم کنند.

تا الان این چیزها را جمع کرده‌ام:

- لباس شنا
- دو تا شلوار (یک شلوار جین و یک شلوار کشی مشکی)
- سه تا بلوز و ژاکت (یک سوییشرت کلاه‌دار بنفش، یک ژاکت سفید، یک بلوز یقه‌دار سبز کمرنگ)
- دو تا پیژامه و لباس راحتی (یکی نارنجی و یکی ملوانی). زیاد دوستشان ندارم، اما مجبورم چون فقط همین‌ها برایم مانده. متأسفانه پیژامه‌هایم ته کشیده.)

چرا پیژامه‌هایم ته کشیده؟! چون وقتی آینه‌ی جادویی توی زیرزمین خانه‌مان، من و جونا، برادر هفت‌ساله‌ام را قورت داد و ما را به زامل (جایی که سفیدبرفی را دیدیم) برد، پیژامه‌ی سبز کمرنگم را جا گذاشتم. و وقتی آینه‌ی جادویی توی زیرزمین خانه‌مان، ما را به فلوم (جایی که با سیندرلا آشنا شدیم) برد، پیژامه‌ی بنفش خال‌خالی‌ام را جا گذاشتم. بله! ما یک آینه‌ی جادویی توی زیرزمین خانه‌مان داریم. این آینه مال صاحبان قبلی این خانه است و از اول همین‌جا بوده.

جعبه‌ی جواهراتم را باز می‌کنم. مامان بزرگ برای تولد ده سالگی‌ام یک گردن‌بند صدفی به من هدیه داد و فکر می‌کنم باید با خودم ببرمش. راستش من فرق صدف و مروارید را دقیقاً نمی‌دانم. مامان بزرگم گفت صدف برای سن من مناسب‌تر است، تا مروارید. به نظرم باید به‌جای صدف

اسمش را بگذارند: مناسب کودکان!

البته من معمولاً وقتی مدرسه می‌روم این گردن‌بند را نمی‌اندازم، چون می‌ترسم به جایی گیر کند و تمام صدف‌ها روی زمین بریزند و پخش بشوند، ولی جایش توی چمدانم امن است.

مامان بزرگ این جعبه‌ی جواهرات را هم برایم خریده. روی درش عکس همه‌ی شخصیت‌های داستانی هست. مثلاً راپونزل با موهای بلندش، پری دریایی با دمش، سیندرلا با کلاه آشپزی پف‌پفی‌اش و سفیدبرفی با پیژامه‌ی سبز من. البته می‌دانید که سیندرلا و سفیدبرفی همیشه این‌جوری لباس نمی‌پوشیدند ولی بعد از اینکه من و جونا پایان قصه‌شان را عوض کردیم، این‌شکلی شدند.

این کاملاً اتفاقی بود. ما نمی‌خواستیم قصه‌ها را عوض کنیم. اما خوشبختانه همه‌چیز به‌خوبی و خوشی تمام شد. لازم نیست نگران باشید. گردن‌بند صدفی‌ام را آرام و با احتیاط روی پیژامه‌ی ملوانی توی چمدانم می‌گذارم. من واقعاً نیاز دارم پیژامه بخرم، ولی به مامان و بابا درباره‌ی لباس‌های گم‌شده‌ام چه باید بگویم؟

شاید بگویم خشک‌کن لباس‌هایم را خورده. واقعاً نمی‌توانم حقیقت را به آن‌ها بگویم. گابریل، پری جادویی که توی آینه‌ی جادویی سفیدبرفی زندگی می‌کرد، به ما گفت به کسی چیزی نگوئیم. ماری‌رُز، پری جادویی که توی آینه‌ی ما زندگی می‌کند، تا حالا حتی یک کلمه هم با ما حرف نزده؛ برای همین ما نمی‌دانیم که در سرش چه می‌گذرد.

پنجشنبه‌ی هفته‌ی پیش من و جونا قبل از نیمه‌شب بیدار شدیم و رفتیم تا با ماری‌رُز حرف بزیم و یا اگر حرفی نزد، حداقل ما را به یک قصه‌ی دیگر بفرستد.

آماده شدیم؛ از پله‌ها پایین رفتیم و در زیرزمین را باز کردیم. دیدیم چراغ‌ها روشن است.

مامان و بابا توی زیرزمین بودند.
اصلاً فکر نمی‌کردیم آن وقت شب توی زیرزمین باشند.
البته زیرزمین درواقع دفتر کار آنها در خانه است، پس اجازه دارند
آنجا کار کنند. ولی وقتی بابا و مامان بیدارند و آنجا ایستاده‌اند، ما چطوری
می‌خواهیم توی آینه برویم؟ مشکل همین جا بود.

چرا بابا و مامان باید این وقت شب کار کنند؟ نه اشتباه نکنید! آنها
۲۴ساعته کار نمی‌کنند، توی نانوائی یا شیرینی‌پزی هم کار نمی‌کنند.
بابا و مامان من از وقتی که به اسمیت‌ویل آمده‌ایم، دفتر حقوقی
خودشان را راه انداخته‌اند و الان دیوانه‌وار کار می‌کنند. برای همین من و
جونتا نتوانسته‌ایم در طول هفته به آینه سر بزیم. وقتی در شیکاگو زندگی
می‌کردیم، مامان و بابا فرصت بیشتری برای استراحت داشتند و این همه
کار نمی‌کردند.

حالا من پشت میز نشسته‌ام و دارم مشق‌های ریاضی‌ام را می‌نویسم.
وقتی شیکاگو بودیم هم این میز توی اتاق من بود. ولی الان در اتاق جدید
انگار بزرگ‌تر به نظر می‌آید. من هنوز به خانه‌ی جدیدمان عادت نکرده‌ام.
دروغ نیست اگر بگویم آینه‌ی جادویی توی زیرزمین خیلی به من کمک
کرده است که با شرایط جدید کنار بیایم.

تازه به من کمک کرده که دوست‌های جدیدی پیدا کنم: رایبن و فرانکی.
فرانکی دختر است. می‌دانم اسمش پسرانه است. من اگر بچه‌دار بشوم و
دختر باشد، هیچ‌وقت اسم پسرها را رویش نمی‌گذارم. خیلی گیج‌کننده
است. روز اول مدرسه وقتی خانم هلمان، معلم ورزش مدرسه، ما را به دو
گروه دخترها و پسرها تقسیم کرد، فرانکی را توی گروه پسرها گذاشت. او
مثل گوجه قرمز شده بود.

البته الان وقتی یادش می‌افتیم، می‌خندیم. ما سه‌تا: فرانکی، رایبن و
من، اییی. ما یک گروه سه‌نفره‌ایم. سه سلطان! یا شاید هم سه سوسول.

یا... دیگر کلمه‌ای به ذهنم نمی‌رسد که جالب باشد و با سین شروع بشود. اگر چهار یا پنج نفر بودیم گزینه‌های بیشتری داشتیم: چهار چل! چهار چموش. چهار چلمن.

باید بگویم داشتن دوتا دوست جدید خوب است؛ یعنی عالی است. مامان من همیشه می‌گوید: «گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم»، یا اینکه «هیچ چیز ترسناکی توی دنیا نیست، به‌جز خود ترس.» این راه هم زیاد می‌گوید: «بعد از اینکه همه‌ی تلاشت را کردی، می‌توانی از نتیجه‌ی کارت لذت ببری.» بگذریم... من وقتی قاضی بشوم، از همه‌ی این جمله‌ها استفاده می‌کنم. بله! من می‌خواهم وقتی بزرگ شدم قاضی بشوم. البته اول باید وکیل بشوم و بعد قاضی، چون قانونش این‌طوری است.

مدادم را مثل چکش دادگاه توی دستم می‌گیرم و روی دفتر ریاضی‌ام می‌کوبم. با صدای بلند می‌گویم: «ختم جلسه اعلام می‌شود!» بدک نیست.

در اتاقم باز می‌شود و جونا وارد می‌شود: «چی کار می‌کنی؟»

می‌گویم: «دارم مشقامو می‌نویسم.»

«پس برای چی با خودت حرف می‌زنی؟»

من که حسابی از اینکه مچم را گرفته، خجالت کشیده‌ام، می‌گویم: «چون دوست دارم!»

می‌نشیند روی تختم و پاهایش را تکان می‌دهد. «چرا وسایلتو جمع کردی؟»

برمی‌گردم و به او نگاه می‌کنم. «چرا جمع نکنم؟! چرا تو شونصدتا سؤال از من می‌پرسی؟»

«حوصله‌م سر رفته خب! می‌خوای بریم صخره‌نوردی؟»

«نه جونا، نمی‌خوام! باید مشقامو بنویسم و بعدشم وسایلمو جمع کنم. سه روز دیگه دارم می‌رم، می‌دونی که!»

دوست دوران دانشگاه بابا و پسرش، آخر هفته به اینجا می‌آیند، برای همین من و مامان فکر کردیم برای یک سفر مادر-دختری فرصت خوبی است. البته حتی اگر برادرم هم با ما به شیکاگو می‌آمد، صبح روزی که می‌خواستیم به سفر برویم وسایلش را جمع می‌کرد، نه از سه روز قبل. البته نه! حرفم را پس می‌گیرم. برادر من کلاً چمدانش را نمی‌بست. چون بابا و مامان توی بستن وسایل به او اعتماد ندارند. دفعه‌ی پیش که به سفر رفتیم، جونا یک جفت لباس زیر، دوتا جوراب، و یک جفت راکت پینگ‌پنگ برداشته بود. نه تی‌شرت، نه شلوار و نه کفشی برای خودش آورده بود!

جونا می‌گوید: «فکر نکنم لازم باشه چمدونتو ببندی. شنیدم که مامان داشت به بابا می‌گفت خیلی خسته‌ست و ذهنش خیلی درگیره! و احتمالاً باید سفر شیکاگو رو عقب بندازه تا پرونده‌ش تموم بشه.»

از جایم می‌پریم. «چی؟ سفرو عقب بندازه؟ نه‌هههه!»

شانه‌های لاغرش را بالا می‌اندازد. «بیخشیدا! من این‌طوری شنیدم!»

«الان توی زیرزمین هستن؟»

جونا سرش را تکان می‌دهد. «آره!»

از اتاق بیرون می‌دوم و دو طبقه پایین می‌روم. جونا هم پشت سرم می‌آید. در عرض دو ثانیه به زیرزمین می‌رسم!

داد می‌زنم: «مامان!»

چشمم به آینه می‌افتد. هنوز همان‌طوری با پیچ چسبیده به دیوار! و هنوز همان قاب سنگی را دارد که چندتا پری جادویی کوچک با چوبدستی و بال رویش حک شده. هیچ چیز عوض نشده؛ این خوب است!

مامان صندلی‌اش را به سمت من می‌چرخاند و می‌گوید: «بله عزیزم؟»

من سریع رویم را از آینه برمی‌گردانم تا مامان و بابا نبینند که به آن زل زده‌ام و نفهمند این یک آینه‌ی جادویی است که ما را به سرزمین قصه‌ها می‌برد. نه! آن‌ها احتمالاً نمی‌توانند حدس بزنند. به‌خصوص که حسابی سرشان

شلوغ است و حتی متوجه نشده‌اند که دوتا از پیژامه‌های من گم شده یا کتاب‌های حقوقی‌شان دیگر توی کتابخانه‌ی زیرزمین نیست و یا اینکه یکی از صندلی‌های چرخدارمان غیبتش زده.

البته این آخری را فهمیدند ولی فکر کردند آن را توی شیکاگو جا گذاشته‌اند. حقیقت این است که وقتی به دیدن سفیدبرفی رفتیم، آینه همه‌ی این‌ها را قورت داد.

فکرهایم را کنار می‌زنم و می‌گویم: «مامان خواهش می‌کنم نگو که می‌خواهی سفر شیکاگو رو عقب بندازی. خواهش می‌کنم! خواهشششش!» مامان که چین به پیشانی‌اش افتاده، می‌گوید: «وای عزیزم. متأسفم. می‌خواستم امشب درباره‌ش باهات حرف بزنم ولی...»

با ناراحتی می‌گویم: «ولی نداره. الان دیره که بخوای تصمیمتو عوض کنی. مامان بزرگ منتظر مونه. بلیط هواپیما هم خریدیم. منم وسایلمو جمع کردم!» پاهایم را روی زمین می‌کوبم. می‌دانم کار بچگانه‌ای است ولی دست خودم نیست، ناراحتم!

مامان می‌گوید: «من امروز صبح با مامان بزرگ صحبت کردم. اون شرایط ما رو می‌فهمه. گفت تعطیلات بعدی بریم پیشش. بلیط‌هامون رو هم می‌تونیم عوض کنیم و مشکلی نیست. شاید اون‌موقع بابا و جونا هم بتونن با ما بیان. بعد با هم می‌ریم هتل و کلی خوش می‌گذره.»

اشک، چشم‌هایم را خیس می‌کند. «من نمی‌خوام تا تعطیلات بعدی صبر کنم. چند ماه طول می‌کشه. اصلاً دلم نمی‌خواد توی هتل بمونیم. می‌خوام پیش مامان بزرگ باشم!»

سرش را تکان می‌دهد. «متأسفم عزیزم. ولی من خیلی سرم شلوغه. سعی کن درک کنی.»

دلم نمی‌خواهد درک کنم. دست‌به‌سینه می‌شوم. پاهایم را باز هم روی زمین می‌کوبم و اخم می‌کنم: فقط چون دلم می‌خواهد!

نمی‌خواهم مثل یک بچه رفتار کنم. ولی... ولی... ولی... آره! می‌دانم
مامانم واقعاً سرش شلوغ است و من به‌عنوان بچه‌ی بزرگ‌تر باید منطقی
رفتار کنم. ناسلامتی ده‌ساله‌ام.

مامان می‌گوید: «واقعاً متأسفم عزیز دلم. ولی می‌دونی این جور وقتا چی
می‌گن؟ گر صبر کنی...»

با غرغر ادامه می‌دهم: «ز غوره حلوا سازم!»
هرچند این جمله‌ای است که الان دلم می‌خواهد فراموشش کنم.

* فصلی سو *



سرزمین قصه‌ها

شب خوابم نمی‌برد. توی تختخوابم غلت می‌زنم و از این پهلو به آن پهلو می‌شوم. چمدانم که هنوز پر است، روی زمین قرار دارد. دیدنش حالم را بدتر می‌کند، ولی دلم نمی‌آید وسایلم را در بیاورم. الان ساعت ۱۱:۴۵ شب است و مامان و بابا یک ساعت است که خوابیده‌اند. هممم...

حس عجیبی دارم.

درست است که نمی‌توانم به دیدن مامان بزرگ بروم، ولی می‌توانم به سرزمین قصه‌ها سفر کنم. بلند می‌شوم و پتو را کنار می‌زنم. آره! من همین الان به سرزمین قصه‌ها و افسانه‌ها می‌روم.

چرا که نه! خوابم نمی‌آید. مامان و بابا توی زیرزمین نیستند. امشب همان شب است؛ مطمئنم! باید بروم.

به پیژامه‌ای که تنم است نگاه می‌کنم. شاید بهتر است لباس معمولی بپوشم. البته دفعه‌ی قبل، آینه فقط به‌خاطر پیژامه‌ای که من پوشیده بودم ما را به سرزمین قصه‌ها راه داد.

پیژامه‌ی من درست مثل پرچم فلوم بود: صورتی، با خال‌خال‌های بنفش. ولی اگر ندانم که قرار است به کدام قصه سر بزنیم، از کجا بفهمم چه لباسی باید بپوشم؟

فکر کنم بهتر است همین پیژامه تنم باشد که اگر آینه راهمان نداد، یک‌راست برگردم توی تختم.

چشمم به چمدانم می‌افتد که درش باز است. وای! من چمدانم را هم با خودم می‌آورم. چرا؟

۱. به‌خاطر اینکه ما معمولاً حداقل چند روز توی قصه‌ها می‌مانیم. خوب است که چند دست لباس همراه باشد.

۲. چمدانم را قبلاً بسته‌ام.

۳. شاید یک چیزی توی چمدانم باشد که به ما کمک کند وارد آینه بشویم.

پس چمدان هم با ما می‌آید. ساعت را به دستم می‌بندم، (دفعه‌ی پیش یادم رفته بود ببندمش و نمی‌دانستم چه‌قدر زمان گذشته) بعد زیپ چمدانم را می‌کشم و به طرف اتاق جونا می‌روم.

جونا خوابِ خواب است.

آرام تکانش می‌دهم و می‌گویم: «هی! مامان و بابا خوابن. بیا بریم پیش آینه.»

اول چشم چپش را باز می‌کند و بعد می‌نشیند روی تخت. «بریم بریم! فقط چرا چمدونتو با خودت آوردی؟»

«برای اینکه لباس اضافی داشته باشیم. تو هم می‌تونی وسایلتو بذاری
توش.»

از تخت پایین می‌پرد و سمت کمدهش می‌دود. «مثلاً راکت پینگ‌پنگ!»
برادر من عاشق پینگ‌پنگ است.
نمی‌دانم چرا! من توی ساحل هم دوست دارم کتاب بخوانم و راحت دراز
بکشم نه اینکه با راکت به یک توپ مسخره ضربه بزنم.
«منظورم لباس اضافی، شلوار جین، تی‌شرت و این چیزا بود. اصلاً
می‌دونی چیه؟ من وسایلتو جمع می‌کنم. تو کفشاتو بپوش.»
من کتانی‌هایم را پوشیده‌ام و بندهایش را محکم گره زده‌ام.
دوتا زیرپوش بتمن، یک شلوار جین، یک پیراهن آبی، مسواک و
خمیردندان دارچینی برایش برمی‌دارم.

بعد پاورچین پاورچین از پله‌ها پایین می‌روم. چمدانم را بلند کرده‌ام تا
سروصدا نکند و مامان و بابا را بیدار نکند. خیلی سنگین است. به جونا اشاره
می‌کنم که آن طرف چمدان را بگیرد و دوتایی بلندش کنیم. ولی او آن قدر
روی آرام راه‌رفتنش تمرکز کرده که متوجه من نمی‌شود.
توی پاگرد پله‌ها می‌ایستم و نفسی تازه می‌کنم. هیچ صدایی از اتاق
خواب مامان و بابا نمی‌آید. در زیرزمین را باز می‌کنم، چراغ‌ها را روشن
می‌کنم و وارد زیرزمین می‌شویم.

روبه‌روی‌مان آینه‌ی قدیمی است که اندازه‌اش دو برابر من است.
شیشه‌اش صاف و تمیز است. من و برادرم تصویر خودمان را توی آینه
می‌بینیم. هرچفتمان پیژامه و کتانی پوشیده‌ایم. چه بد شد! هر دوی ما
پیژامه‌های سیاه و سفید یک‌شکل پوشیده‌ایم. توی اتاق خواب تاریک جونا،
متوجه این مسئله نشده بودم. عین دوقلوها شده‌ایم. مثل خواهران غریب!
البته آن‌ها دوتا خواهر دوقلو بودند و ما یک خواهر و برادر مثلاً دوقلو هستیم.
جونا می‌گوید: «عین گورخر شدیم!» موهای کوتاه قهوه‌ای جونا حسابی

به هم ریخته است. هر تار از موهایش یک وری کج شده و یک سازی می‌زند. روی موهای قهوه‌ای فرفری خودم دستی می‌کشم. دوست دارم همیشه مرتب باشم و از آن مهم‌تر، شبیه جونا به نظر نیایم.

سعی می‌کنم عمیق‌تر به آینه نگاه کنم تا شاید بتوانم ماری‌رُز را ببینم. او توی آینه زندگی می‌کند. یعنی ما این جوروی فکر می‌کنیم که او در آینه زندگی می‌کند. راستش ما چیز زیادی درباره‌ی او نمی‌دانیم. فقط می‌دانیم که او یک پری جادویی است و بعضی وقت‌ها اگر سه‌بار به آینه ضربه بزنیم، ما را به داستان‌های مختلف می‌برد. امیدوارم این بار هم آن چیزی را که برای سفر به سرزمین قصه‌ها لازم است، با خودمان آورده باشیم.

جونای می‌گوید: «من ضربه می‌زنم. آماده‌ای؟»

امیدوارم جواب بدهد. خیلی مسخره است اگر مجبور بشوم این چمدان را دوباره این همه راه تا اتاقم بکشم.

یک...

«وایسا جونا!»

دستش توی هوا می‌ماند. «هان؟»

«بیا سعی کنیم این دفعه دیگه گند نزنیم به داستان، خب؟ ما فقط می‌خوایم یه سر بزنیم و ببینیم چه اتفاقاتی داره می‌افته. نمی‌خوایم چیزی رو عوض کنیم.»

می‌گوید: «آهان باشه؛ یک...»

می‌گویم: «آهان باشه نداریم! بهت می‌گم نباید به چیزی دست بزنی یا با کسی حرف بزنی. مخصوصاً بدون اینکه از من اجازه بگیری. فهمیدی؟»

«بله مامان خانوم!»

انگشتم را تکان می‌دهم. «داستان رو خراب نمی‌کنیم! این قانونه.»

لب پایینش را بیرون می‌دهد. «فکر می‌کنی این دفعه چه داستانی باشه؟»

«هممم... نمی‌دونم!»

«من داستان جک و لوبیای سحرآمیز رو دوست دارم. فکر کن چه قدر جالبه که یه غول رو از نزدیک ببینی!»
سرم را تکان می‌دهم. «البته آگه ما رو زیر پاهاش له نکنه!»
«یا داستان علاءالدین! می‌تونیم روی قالیچه‌ی جادویش پرواز کنیم.»
پرواز کردن با قالیچه‌ی جادویی کمی ترسناک است. اگر بیفتم چه؟ البته از طرفی هم خوب است چون دیگر نیازی به هواپیما ندارم.
می‌گویم: «می‌تونم با قالیچه‌ی پرنده برم به دیدن مامان بزرگ.»
جوننا غر می‌زند: «من نمی‌تونم با کسی حرف بزنم یا به چیزی دست بزنم، اون وقت تو می‌خوای قالیچه‌ی جادویی رو بدزدی و باهاش بری شیکاگو؟»
می‌گویم: «داشتم شوخی می‌کردم بابا!» بین خودمان باشد، زیاد هم شوخی نمی‌کردم!

جوننا بی‌قرار است. «حالا می‌تونیم بریم؟»
«بله! فقط یادت باشه: به هیچی دست نمی‌زنی!»
«مگر اینکه بخوام قالیچه رو بدزدم، نه؟»
می‌گویم: «آره درسته.» بعد سرم را تکان می‌دهم. «نه، نه! نه دست می‌زنی، نه می‌دزدی، نه هیچی! خب؟»
می‌خندد. «باشه، باشه! حالا می‌تونم سه‌تا ضربه رو بزنم؟»
«بزن!»

جوننا به آینه ضربه می‌زند. فوراً صدای هیس‌هیس بلند می‌شود. تصویر ما توی آینه شروع به چرخیدن می‌کند و نور بنفشی تمام اتاق را پر می‌کند. یک لحظه بعد، آینه مثل جاروبرقی ما را به سمت خودش می‌کشد.

جوننا می‌گوید: «کار می‌کنه!»
با یک دست، بازوی جوننا را می‌گیرم و با دست دیگر چمدانم را. می‌گویم:
«پس بزن بریم!» و قدم به درون آینه می‌گذاریم.

* فصل سه *



شَلپ شَلپ!

همان لحظه‌ای که وارد آینه می‌شوم، یک‌عالمه آب، دهانم را پر می‌کند.
چی شده؟ توی وان حمام فرود آمده‌ایم؟ چرا نمی‌توانم نفس بکشم؟
همه‌چیز تار است. چشمانم جایی را نمی‌بیند، برای همین می‌بندمشان.
این آب شور است. ولی آب وان که شور نیست.
من به پشت روی زمین افتاده‌ام. زمین اینجا شنی است.
هوا می‌خواهم. اکسیژن! نمی‌توانم نفس بکشم. ریه‌هایم دارد می‌ترکد.
چشمانم را باز می‌کنم و دنبال روشنایی می‌گردم. سعی می‌کنم به
طرفش شنا کنم.

و بعد... سرفه و سرفه و سرفه! اههههههه!
هوا... اکسیژن. آخیش! من دارم نفس می‌کشم. یک‌عالمه هوا وارد

ریه‌هایم می‌کنم. فکر نمی‌کردم هوا این قدر خوشمزه باشد. وقتی هوا این قدر خوشمزه است، دیگر کی هوس بستنی می‌کند؟
وقتی از خوردن و بلعیدن هوا دست می‌کشم (انگار رفته بودم رستورانی که به‌جای غذا، هوا به مشتری‌هایش می‌داد!)، می‌فهمم که روبه‌رویم یک ساحل شنی قرار دارد و من دارم به آنجا نگاه می‌کنم. ولی من در ساحل نیستم، از توی آب به ساحل روبه‌رویم نگاه می‌کنم. اینجا هوا روشن است. فکر کنم طرف‌های ظهر است. چه خبر است؟ دور و برم را نگاه می‌کنم و می‌بینم یک موج خفن به سمتم می‌آید. داد می‌زنم: «نه!» و سعی می‌کنم از سر راهش کنار بروم که البته موفق نمی‌شوم!
شلپ!

نه نه نه! من غرق نمی‌شوم. سرفه و سرفه و سرفه!
قلبم تند می‌زند. سعی می‌کنم قبل از اینکه موج دیگری به من حمله کند، روی پاهایم بایستم. چه اتفاقی دارد می‌افتد؟
برمی‌گردم تا ساحل را دوباره ببینم؛ خالی است. هیچ‌کس نیست. نه توریستی، نه مسافری، نه رهگذری، نه قلعه‌های شنی. فقط ماسه‌های سفید هستند که زیر نور خورشید می‌درخشند.

پشت ساحل درخت‌ها هستند و بعد از درخت‌ها کوه‌ها قرار دارند. وقتی اطراف را نگاه می‌کنم، تا جایی که چشم کار می‌کند فقط اقیانوس آبی زیبا را می‌بینم. صبر کن ببینم! چیزی که الان نمی‌بینمش، برادرم است!
«جونای؟ جونای؟ کجایی؟»

یعنی کجاست؟ قلبم کف اقیانوس می‌ریزد.
دقیقاً وقتی که اشکم دارد درمی‌آید و حسابی هول شده‌ام، جونای از زیر آب بالا می‌آید و انگشت‌هایش را به نشانه‌ی پیروزی نشانم می‌دهد: «می‌بینی چه قدر عالی‌ه؟» آب از سر و رویش می‌چکد و لبخند می‌زند.
آخیش! او همین جاست. حالش خوب است. هورا! «جونای، همین الان بیا اینجا.»
داد می‌زند: «همین جا خوبه.»

برادرم برعکس من عاشق شناکردن است.
مامان و بابا می‌گویند وقتی من بچه بودم، نه تنها خودم توی اقیانوس
شنا نمی‌کردم، بلکه هر وقت کس دیگری، مثلاً مامان و بابا، برادرم و یا حتی
غریبه‌ها می‌خواستند شنا کنند، من حسابی گریه می‌کردم.
البته الان انگار دیگر این جور نیستم.

شدپ!

یک موج دیگر می‌آید و من را زیر خودش غرق می‌کند.

وااااااای!

سرفه و سرفه و سرفه!

باشه، قبول! من از آب می‌ترسم.

البته از جکوزی یا وان حمام نمی‌ترسم اما اقیانوس و دریا و رودخانه
چیزهای ترسناکی هستند. حتی برکه‌ها هم اگر قرار باشد داخلشان شنا
کنم، ترسناکند. راستش من از هر نوع آبی که حیوان داشته باشد، می‌ترسم.
از استخر هم می‌ترسم.

آخر استخرها ظاهراً کم‌عمق هستند اما یکهو زیر پایت خالی می‌شود و
یک‌عالمه آب با طعم کلر وارد دهانت می‌شود!

الان هرچه سریع‌تر باید از شر این اقیانوس خلاص بشوم و قبل از اینکه
برای همیشه من را بلعد، از آن بیرون بروم. وقتی می‌ایستم، انگار لباسم ۲۰۰
کیلو شده و کتانی‌هایم دیگر کفش نیستند، دوتا آجرند که به پایم چسبیده‌اند.
جونای که پشت سرم شنا می‌کند، می‌گوید: «ما کجاییم؟ به نظرت توی
داستان جک و لوبیای سحرآمیزیم؟»

آهان آره! ما توی سرزمین قصه‌هاییم. پس باید توی قصه‌ای باشیم که
اقیانوس دارد. خیالم راحت می‌شود. به جونای می‌گوییم: «تو الان اینجا جک
می‌بینی یا لوبیای سحرآمیز؟»

قصه‌ی جک و لوبیای سحرآمیز اصلاً اقیانوس ندارد!

جونای دماغش را می‌خاراند. هممم. دماغش کمی قرمز شده. باید کرم ضدآفتاب بزند. ای بابا! فکر کنم کرم ضدآفتاب با خودم نیاورده‌ام. راستی چمدانم کو؟

دور و برم را نگاه می‌کنم و چند متر آن طرف‌تر چمدانم را می‌بینم که روی آب شناور است. «وسایلمون! باید بگیریمش!»
برادرم شیرجه می‌زند و می‌گوید: «من میارمش.»
اما موج‌ها تندتند می‌آیند و چمدان قرمز من را دور و دورتر می‌کنند. جونای نمی‌تواند به آن سرعت شنا کند.

«ولش کن جونای! نمی‌خواه‌دبری.» نمی‌خواهم دور بشود؛ خیلی خطرناک است.
داد می‌زند: «ولی من نمی‌خوام راکت‌های پینگ‌پنگم گم بشن!»
«ما که اونا رو با خودمون نیاوردیم!»
«وقتی تو حواست نبود من گذاشتمشون توی چمدون.»

حالا فهمیدم چرا چمدانم آن‌قدر سنگین بود.
آخر سر وقتی چمدان اندازه‌ی یک نقطه‌ی قرمز می‌شود، جونای بی‌خیال می‌شود و شناکنان پیش من برمی‌گردد.

خیلی خوب شد! خیلی! حالا من دیگر جز یک پیژامه‌ی خیس و کفش‌هایی که صدکیلو شده‌اند، چیزی ندارم که بپوشم. با کلی تلاش و ناراحتی، خودم را به ساحل شنی می‌رسانم.

شلاپ شولوپ! وقتی که یکی از کفش‌هایم را از پایم درمی‌آورم یک عالمه شن و ماسه و آب بیرون می‌ریزد.

جونای دقیقاً پشت سر من است و به اقیانوس اشاره می‌کند. «ایبی! من دارم یکی رو می‌بینم. جک نیست؟»

از دور نمی‌توانم بفهمم چه کسی به سمت ما می‌آید.
نزدیک آب می‌شوم. سر یک مرد را می‌بینم. ولی جک نیست. جک از درخت بالا می‌رود، شنا نمی‌کند. تازه جک هم‌سن من است ولی این

آقا بزرگ‌تر است. صبر کن ببینم! پشت سر این مرد یک نفر دیگر شنا می‌کند و به طرف ساحل می‌آید. فکر کنم یک دختر است. موهای طلایی بلندش را می‌بینم. آن‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. بله! یک دختر است. پشت سرش هم یک چیز سبز و نارنجی هست. حوله است؟ می‌درخشد و مثلثی‌شکل است و من را یاد چیزی می‌اندازد!

آهان. دُم است. دختر دم دارد!

این فقط می‌تواند یک معنی داشته باشد.

با خوشحالی می‌گویم: «او یک پری دریایی است. ما توی داستان پری دریایی کوچک هستیم.»

برادرم می‌پرسد: «ولی اون‌ی که همراهش کیه؟ شاید جک باشه!»

می‌گویم: «من صددرصد مطمئنم که اون جک نیست.»

چشم‌های مرد که موهای قهوه‌ای تیره دارد، بسته است و سرش این‌ور و آن‌ور می‌افتد. این اصلاً نشانه‌ی خوبی نیست.

نمی‌دانم! این فقط یک پری دریایی است یا همانی است که توی قصه بوده. باید اصل داستان یادم بیاید. مامان بزرگم این داستان را هزار بار برایم خوانده است. من فقط باید تمرکز کنم تا همه‌چیز یادم بیاید. مشکل اینجاست که فرصتی برای تمرکز ندارم.

حالا پری دریایی تقریباً چهار متر با ما فاصله دارد؛ به ما نگاه می‌کند. تعجب می‌کند، بعد زیر آب پنهان می‌شود. یک ثانیه بعد او مرد را به سمت ما هل می‌دهد و خودش پشتش را به ما می‌کند و دور می‌شود.

من پری دریایی را صدا می‌زنم. «وایسا! نرو!»

جونا می‌گوید: «فکر کنم قرار بود با آدمای توی قصه حرف زنیم.»

راست می‌گوید! آه!

الان وقت ندارم به این چیزها فکر کنم.

مرد دارد غرق می‌شود و ما باید نجاتش بدهیم.